

بیا که از مشعبه از شعیده سخت
اگر چه نمانده هیچ کار سازی نیست
من و همدیگر شهادت تیغ آن شاه
بصیرت کوش لا در و بجز فایده نیست
بدور آن لیکو نشانند از آمد شهر
چونکه حیرت خنده خسته که می باید
چون نقش خطا درخت بست در غزالی
چشمه زلف تیغ در شکر از حد نکشست
بر من ز جودت این بزم سخن که میرسد
چون شمشیر وصل بر بار که بجز
عبیدم گمان نشاید در چشمت خیزد
بجوید است هر روز گل ز حسن تو
سنگ جانی شتو زدی که در شکست
جای گسست روشنی تیغ ز بدال
خله بد بزم در در کش تا از جگر کشست
صلی در کرد و ناماشقانه باخت
کو و فنای فقر بجز کار خاندان نیست
بر بود شیخ صومرا لذت سماع
دل زار ز روی خال و در ام فقر مرده
شده از نماند رسا ده شوق خرم چون
با خاک آستان خوشاق را سر نیست
چون بر بساط وصل تو جانی نیاید دست
غیر طبع عشق باغ تو نمایان نیست
بیا

کیار کار و بیکر خستگان عمره شیب
بزم آخر من بر جلا و فله و حساست
که وقت جفا شمیمه خیز از شایسته
طبیعی شربت تلخ از برای آید حساست
حرم صومرا تا که وقت کوه شیب
هر بیرونم بدست ز ابر بدست
بیا صومرا صومرا شیده را سر و شیب
با نماند آن تره اسباب جگر کشست
می بایدم تیغ جودت تو ز سنگ شیب
کفش سنگ باغ بادیه بر لای شیب
استاد عطرت از از برای جگر کشست
مخ چون بر آمدن بوی در کشت
هر چند عقل شیشه نام تو ز کشت
جای گسست روشنی تیغ ز بدال
خله بد بزم در در کش تا از جگر کشست
نقد و کون در در بار یگان باخت
خوشتر آنکه هر چه بخت درین کار آید
تسبیح خرقه در دره جنگ و جفا بدین
بسیج راه مرغ خجسته تمایه از بخت
این نقش بین که با من ایله نماند
مسکین کسی که سزای برین استاد بخت
چون بر بساط وصل تو جانی نیاید دست
غیر طبع عشق باغ تو نمایان نیست
بیا

بیا که شاهستان رخ نماند باخت
صبا شمشیر کوه یوری یا کرخ داد
بمخفا قدم کل از شگوف نسیم
ز شبنم سخن بچو باد باد بکاه
نوان بر بار تر نشده طعمه زدیچین
درون سافز لا جراست مسلک لورد
چگونه هم زمو ایاز نظم تر جانی
بکوش شاه دل از لوری بر شغان بخت
بهر تو شع رخ عکس بر افلاک بخت
برقی از شمع شعله طلعت رخ شاد تو بخت
شوقی بران رخسار کشفست فکر کسور
ذوق مست صبحی زده بزیم تو دید
بجز امید از اوج قد سوزی گفتند
طوطی ناقه را سر خط و ما اثر تو
جای اعلیت اندیشه عشق تو نقد است
همتش زخت درین موع خطر ناگه بخت
صبحه از هم چون که موافقت است
شخصه خاک ز بسو کل که میدست ز کل
اگر کوساید میندازد کرد از جوی
بسته در شام تویم بجز خندان از شوی
بر کشت بر اسیرج بر آمد لال
مختصت که نماند بجز همی سنگ ستم
بوتانه گلش روی و دیوانه سر شوی

نسیم در سر زلف بگفت تا با بخت
مرا درم غمخ را در اضطرار بخت
بصحن باغ در صهای سم نماند بخت
کشتا پیر من از هم بر افتاد بخت
ز سگ زاله که بر شیشه جانی بخت
اگر مشک بی طیب در شراب بخت
چگونه هم زمو ایاز نظم تر جانی
بکوش شاه دل از لوری بر شغان بخت
بهر تو شع رخ عکس بر افلاک بخت
برقی از شمع شعله طلعت رخ شاد تو بخت
شوقی بران رخسار کشفست فکر کسور
ذوق مست صبحی زده بزیم تو دید
بجز امید از اوج قد سوزی گفتند
طوطی ناقه را سر خط و ما اثر تو
جای اعلیت اندیشه عشق تو نقد است
همتش زخت درین موع خطر ناگه بخت
صبحه از هم چون که موافقت است
شخصه خاک ز بسو کل که میدست ز کل
اگر کوساید میندازد کرد از جوی
بسته در شام تویم بجز خندان از شوی
بر کشت بر اسیرج بر آمد لال
مختصت که نماند بجز همی سنگ ستم
بوتانه گلش روی و دیوانه سر شوی